

فصل شانزدهم: گمشده

هری کف اتاق و در کنار آتش نشسته بود و منتظر بود تا سالن عمومی برج گریفندور خالی شود. بازوی چپش تیر می کشید، در اولین برخوردش پس از اینکه فهمیده بود یک ذهن پرداز است هاگرید چنان او را با اشتیاق فشرده بود که برای لحظه ای هری حس کرد قفسه سینه اش در حال خورد شدن است. هاگرید در حالیکه در چشمانش اشک جمع شده بود به او لبخند می زد و تبریک می گفت. ظاهراً سایرین ترجیح داده بودند که این موضوع از او هم مخفی باقی بماند. هری که به شعله های آتش خیره مانده بود به حرفهای پیترسون درباره ادامه این آزمون می اندیشید. پیترسون خیلی واضح به او فهمانده بود که آنها علناً او را هنوز یک ذهن پرداز نمی دانند و در مورد اینکه او چگونه چنین قدرتی دارد هیچ توضیحی ندارند چون چنین قدرتی کاملاً نسل به نسل و به صورت موروثی منتقل می شود در حالیکه هیچ کدام از والدین هری چنین قدرتی نداشته اند. هری دقیقاً نمی دانست این چه معنایی دارد ولی پیترسون چندین سوال مختلف درباره اندرو جانسون از او پرسیده بود و در آخر از او خواسته بود مواظب رفتار خود و قدرتهای اطرافش باشد چون هنوز اجازه استفاده بسیاری از آنها را ندارد.

هرمیون که مشغول تکه تکه کردن ریشه های تاج الملوک (Aquilegia) بود گفت: پرفسور برنفورد هم باید یه ذهن پرداز باشه !

رون که نزدیک پنجره ایستاده بود و به فضای بیرون نگاه می کرد گفت: این برای اون گچ هایی می گی که بدون استفاده از چوب دستی روی تخته می نوشتند؟

هرمیون دستمالی را که روی پاهایش پهن کرده بود اندکی جمع کرد و گفت: نه دقیقا. این بیشتر یه حسه. کارهاش خیلی متفاوت به نظر می رسه از همه مهمتر اینکه با وجود دستمالی که روی چشمانش بسته من حس می کنم اون کاملا همه چی رو می بینه. راون با حالتی تاسف بار گفت: چطور به چنین نتیجه ای رسیدی؟ اون حتی تو پیدا کردن جای نشستنش هم یه مقدار مشکل داشت.

هرمیون که کمی از پشیمان به نظر می رسید گفت: این فقط یه حدسه! راون در حالیکه در فضای تاریک بیرون با دقت چیزی را می کاوید گفت: اصلا معلوم هست این داره چی کار می کنه؟

هری که به سمت پنجره می رفت پرسید: این؟ این دیگه چیه؟ راون به نقطه ای در میان تاریکی اشاره کرد و گفت: اون! نگاش کن پیترسون رو دارم می گم الان مدتی که تو اون لباس مسخره از این ور زمین می ره اون ور زمین با چوبش به یه چیزی ضربه می زنه و بعد می ره یه طرف دیگه.

هری به نقطه ای که راون اشاره کرده بود چشم دوخت. پیترسون در میان چمنهای محوطه ایستاده بود و در حالیکه لباس گلف پوشیده بود چرخ دستی چوبهای بلند را از یک سو به سوی دیگر می برد و بعد از زدن ضربه ای مسیر دیگه ای را طی می کرد. هری شانه هایش را بالا برد و گفت: اون داره گلف بازی می کنه.

راون به پیترسون که داشت بار دیگر با جدیت مسیرش را تا نزدیک جنگل ممنوعه ادامه می داد اشاره ای کرد و گفت: گلف؟ هر چی هست به نظر می رسه خیلی از این کار لذت می بره که این موقع شب هم دست بردار نیست.

هرمیون که از جایش بلند نشده بود گفت: گلف یکی از ورزش های مشنگ هاست. ولی این موقع شب چطور می تونه توپو ببینه؟ فکر نمی کنم زمان مناسبی برای این بازی باشه.

هری از کنار پنجره گذشت و دوباره جای خودش را در کنار آتش پیدا کرد و گفت: فکر کنم نور مهتاب برای آدمی مثل اون کافی باشه.

رون به سمت هری آمد و گفت: تو چطور تو هم می تونی تو این تاریکی یه توپ رو ببینی؟ هری لبخندی زد و گفت: فکر نکنم من بتونم فرق بین یه غول غارنشینو با یه درخت تشخیص بدم چه برسه به پیدا کردن یه توپ کوچولو.

رون که در سمت دیگر آتش و رو به روی هری می نشست گفت: ولی باید بتونی احتمالا به زودی می تونی، راستی فکر نمی کنید دیگه انتظار کافی باشه همه خوابیدند حالا می تونیم با لوپین تماس بگیریم.

هرمیون در حالیکه با حرکت سرش به چند نفری که در سمت دیگر اتاق نشسته بودند اشاره می کرد گفت: صبر کنید اونام برند.

مدت زمان زیادی طول نکشید که سالن عمومی برج کاملاً خالی شد. هری به خوبی می دانست که فرصتی برای هدر دادن ندارد. اگر امشب موفق نمی شد با نزدیک شدن تعطیلات کریسمس ممکن بود او از هاگزهد خارج شود و در این صورت به او دسترسی پیدا نمی کرد. رون بلند شد و در حالیکه به هرمیون اشاره می کرد گفت: ما میریم جلوی در خوابگاه ها تا از اگه کسی اومد خبرت کنیم.

هرمیون گفت: سعی کن سریع کارتو انجام بدی. فکر نمی کنم درست باشه که سایرین این موقع شب تو رو در حال تماس با دیگران ببینند.

هری گرچه منظور هرمیون را نفهمید ولی به سمت آتش برگشت و سرش را به پیشگاه بخاری نزدیک کرد. شعله های بلند و نارنجی رنگ روی هم می رقصیدند و بالا می رفتند. کیسه کوچکی را که در جیب داشت بیرون آورد و مشتش را از پودر پرواز پرکرد، آرام و آهسته پودر را بر روی شعله ها ریخت آتش کم کم به رنگ سبز در می آمد.

هری با صدای بلندی گفت: هاگزمید، مهمان خانه هاگزهده، اتاق شماره بیست و پنج. سرش در میان شعله ها سبز رنگ می چرخید و هوای داغ به صورتش می خورد، همه چیز لحظه ای بعد از حرکت ایستاد، کفپوش های چوبی اتاق در امتداد نگاهش بودند ولی به نظر نمی رسید کسی در اتاق باشد. هری با صدای بلندی پرسید: کسی اونجا نیست؟

کمی صبر کرد ولی هیچ پاسخی نبود خیلی واضح می توانست شکافی را که با چاقو در تخته های چوبی ایجاد کرده بود ببیند، هری دوباره پرسید: کسی صدای منو می شنوه؟ هیچ کس اونجا نیست؟

هیچ پاسخی نمی رسید. با دقتی بیشتر به زوایای اتاق نگاه کرد به نظر نمی رسید کسی در آن اقامت داشته باشد. اتاق تقریبا خالی بود و روی تخت کشیده شده بود هیچ اثری از بی نظمی که دفعه پیش در این اتاق دیده بود به چشم نمی خورد. امکان نداشت لوپین به این سرعت هاگزهده را ترک کند. دلشوره ای عجیب با سرعت به وجود هری دوید هری با صدای بلندتری فریاد کشید: کسی اینجا صدای منو نمی شنوه؟

صدای باز شدن در اتاق به گوش رسید هری تمام تلاشش را می کرد تا سرش را برگرداند و کسی را که وارد اتاق شده بود ببیند. دوباره فریاد کشید: صدای منو می شنوید؟

کسی دوان دوان وارد اتاق شد. حالا هری می توانست او را ببیند، دخترک ریز نقش و کوتاهی بود که یک دسته بزرگ از ملافه در دست داشت. ملافه ها را با دقتی که شایسته جواهری گرانبها بود روی میز گذاشت و در حالیکه روی زمین زانو می زد گفت: آقا شما منو صدا می زنید؟

هری که انتظار دیدن او را نداشت گفت: بله ولی من شما رو صدا نزدم. من دنبال آقای هستم که تو این اتاق اقامت دارند. می تونید ایشون رو صدا کنید؟
دخترک در حالیکه سعی می کرد خیلی با احترام برخورد کند لبه های دامنش را به زیر زانوهایش کشید و گفت: نه آقا من خیلی متاسفم.
هری که دلشوره امانش نمی داد گفت: متاسفید؟ ولی برای چی؟ من ازتون خواهش می کنم.
ببینید این موضوع برای من اهمیت زیادی دا.....

دخترک اجازه نداد که هری حرفش را تمام کند در حالیکه کمی سرش را پایین تر آورده بود تا با هری هم طراز باشد گفت: آقا من جسارت نکردم. اگه ممکن بود حتما امر شما رو اطاعت می کردم موضوع این جاست که من قادر نیستم. اون مردی که شما دنبالش می گردید اگه اشتباه نکنم قدی بلند داشتند و موهای جو گندمی و در حقیقت بسیار مودب و مهربان بودند اینطور نیست؟

هری با اشتیاق گفت: بله، بله، دقیقا!

دخترک نفس عمیقی کشید و گفت: ایشونو امروز صبح از اینجا بردند.

هری فریاد کشید: چی؟

از صدای فریاد هری دخترک که ترسیده بود اندکی عقب کشید. هری در حالیکه ذرات غبار را که به گلایش فرو می رفت تحمل می کرد با سرفه گفت: کیا؟ کجا بردنش؟

دخترک دوباره نزدیک آمد و گفت: همونا دیگه، همونها که در تمام مدت اینجا بودند همون هایی که شنل سیاه داشتند و مسافرخونه رو در اختیار گرفته بودند.

هری به یاد شنل پوشانی افتاد که در تریا هاگزه‌د دیده بود و پیرمردی که آن روز به اتاق آمده بود و با ورودش آنها هاگزه‌د را ترک کردند. هری با عجله پرسید: دوک مورتس هانترمن هم با اونها بود نه؟

دخترک که سعی می کرد با هری همکاری کند کمی فکر کرد و گفت: بله فکر می کنم اسمشون همین بود همون کسی که پپیش بوی بدی می داد. همون دستور انتقال دوستتون رو داد.

هری برای لحظه ای حس می کرد بوی آن پپ واقعا حالش را به هم می زند. صدای قوی و خشنی از خارج از اتاق به گوش می رسید: آیریس! کدوم گوری هستی دختر؟ پس چی شد این ملافه ها؟

دخترک به وضوح برای لحظه ای لرزید و گفت: ببخشید من باید برم. امیدوارم دوستتون رو پیدا کنید.

هری که سوالات زیادی داشت با عجله گفت: خواهش می کنم به من بگو کجا بردنش.

دخترک که برخاسته بود و ملافه ها را با احتیاط از روی میز برداشت و گفت: من در این مورد چیزی نمی دونم. سپس در حالیکه دور می شد لبخند دوستانه ای زد و گفت: آقا امیدوارم دوستتون رو پیدا کنید، ولی پیشنهاد می کنم اینجا در این مورد از کسی سوال نکنید اینجا قدغن کردند که در اینباره با کسی حرفی بزنیم.

آیریس خیلی سریع اتاق را ترک کرد، هری به فضای خالی اتاق چشم دوخته بود و فکر می کرد چرا آن روز اینقدر ساده حاضر به ترک او شده بود. سرش را از توی آتش بیرون کشید و روی قالی که چند نقطه آن سوخته بود ولو شد. آتش درون شومینه خاموش شده بود، با اینکه سرش گیج می رفت ولی می توانست رون و هرمیون را که به او نزدیک می شدند تشخیص دهد. رون کنارش روی زمین زانو زد و در حالیکه دستش را برروی شانه هری گذاشته بود پرسید: چطور بود دیدیش؟ چی گفت؟

هری نمی توانست از شر حس آزار دهنده ای که پیدا کرده بود رهایی یابد. کاش آنروز هاگزه را ترک نمی کردند. سرش را که روی گردنش سنگینی می کرد آرام تکان داد و گفت: هیچی! هرمیون که نزدیک تر شده بود کنار رون و هری روی زمین زانو زد و گفت: یعنی چی هیچی؟ یعنی تو اتاق نبود؟

هری سرش را به علامت نفی تکان داد. هرمیون که آثار حیرت در صورتش به خوبی نمودار بود با لحنی عصبی گفت: پس تو با کی حرف می زدی؟ هری که تازه سرگیجه اش از بین رفته بود گفت: آیریس، خدمتکار هاگزه، با اون حرف می زدم. اون گفت که لوپین دیگه اونجا نیست.

هرمیون که ظاهرا کلافه شده بود با عصبانیت گفت: یعنی چی که لوپین دیگه اونجا نیست. یعنی به این سرعت از اونجا رفته؟

هری پاسخ داد: بردنش. از اونجا بردنش، امروز صبح! دستورش هم هانترمن داده.

رون دستش را از سر شانه هری برداشت و پرسید: شوخی نمی کنی؟ آخه کجا بردنش؟ هری که به شومینه خالی نگاه می کرد گفت: اون چیزی نمی دونست.

رون دوباره پرسید: ولی آخه به چه جرمی؟

هرمیون با لحنی طعنه آمیز گفت: جرم؟ به همون جرمی که تا به حال تو هاگزهد زندانیش کرده بودند.

رون گفت: ولی ما نمی تونیم همین طور این جا بشینیم، باید یه کاری بکنیم، اصلا معلوم نیست اونها کی هستند.

هرمیون بلند شد و در حالیکه لبه مبل می نشست گفت: دو نفر می دونند اونها کی هستند. نگاه رون و هری به سمت هرمیون برگشت. هرمیون ادامه داد: چارلی و شکلبوت از هویت اونها با خبر بودند.

رون با هیجان گفت: درسته چارلی اون می دونه ولی....

هری پرسید: ولی چی؟

رون پاسخ داد: فکر نکنم بتونیم پیداش کنیم. اون الان تو پناهگاه نیست من دقیقا نمی دونم ممکنه کجا باشه.

هری پرسید: کینگزلی شکلبوت چطور؟ اونم می دونست. کسی نمی دونه چطور می شه پیداش کرد؟

رون و هرمیون سرشان را به علامت نفی تکان دادند. هری از روی زمین بلند شد و به سمت پنجره رفت. پیترسون محوطه را ترک کرده بود و با خاموش شدن مشعلها سیاهی بیرون غلیظ تر شده بود. پیدا کردن چارلی! این تنها چیزی بود که هری در آن لحظه با تمام وجود می خواست و به آن می اندیشید. باید او را می یافت. سعی کرد به او فکر کند به او و خاطراتش. شاید می توانست در میان خاطرات چارلی جواب این سوال را بیابد.

—چارلی؟

این صدای هرمیون بود. رون و هری به سمت او برگشتند هرمیون به آتش سبزرنگی که بار دیگر در شومینه جان گرفته بود اشاره می کرد. تصویر یک سر درمیان امواج سبز رنگ شکل می گرفت. هری با ناباوری به سمت شومینه رفت. در صورت چارلی هم آثار تعجب و آشفتگی دیده می شد با نگرانی نگاهی به درون اتاق انداخت و گفت: براتون اتفاقی افتاده؟

رون که جلوی شومینه زانو می زد با هیجان گفت: آه خدای من این بیشتر شبیه یه معجزه است. ما همین الان امیدوار بودیم تا به شکلی با تو تماس بگیریم.

چارلی که موهایش به هم ریخته و قیافه اش خواب زده بود گفت: معجزه؟ من زیاد موافق نیستم، هری از من خواست که به شما سر بزنم.

هری با حیرتی مضاعف گفت: من؟ من فقط فکرشو کردم.

چارلی با لحن گرمی گفت: البته فقط موضوع اینجاست که از وقتی ذهن پرداز شدی می تونی به افکارت شکل دیگه ای بدی.

رون پرسید: منظورت چیه؟

چارلی با لحن خاصی گفت: تا به حال چیزی از احضار ارواح شنیدی؟ اینم شبیه اونه یعنی در حقیقت ذهن پردازها بخش دوم وجود رو صدا می زنند زیاد لازم نیست طرف حتما مرده باشه.

رون با حیرت پرسید: جدی می گی؟

چارلی بی درنگ پاسخ داد: نه!

و سپس ادامه داد: نه این یه شوخی بود. البته هری چنین قدرتی خواهد داشت ولی فکر نمی کنم بتونه به این زودی چنین کاری بکنه.

هرمیون پرسید: پس تو چطور فهمیدی که ما بهت نیاز داریم؟

چارلی لبخند زد و گفت: به من اینجا یه وسیله عجیب دادند که شبیه یه گوی می مونه به محض

اینکه هری به پشتیبانش نیاز داشته باشه داخل این گوی پر از دود می شه. من تقریباً داشت

خوابم می برد که دیدم محفظه گوی پر شده.

رون پرسید: ولی مگه تو پشتیبانی؟

چارلی گفت: من؟ آه...من...نه...لوپین این گوی رو به من داد.

هری که تا به حال خاموش مانده بود به آتش نزدیک تر شد و گفت: موضوع همین جاست. اونها

لوپین رو بردند.

برخلاف انتظار هری چارلی فقط نفس عمیقی کشید و همچنان به آنها نگاه می کرد.

هری که معنای خونسردی چارلی را نمی فهمید گفت: من به اتاق شماره بیست و پنج هاگزه

سر زدم. خدمتکار اونجا گفت که هانترمن و افراد شنل پوشش امروز لوپین رو با خودشون بردند.

چین های صورت چارلی اندکی در هم رفت و گفت: پس بردنش؟

رون گفت: همین؟ اصلاً اونها کینند؟

هری بلافاصله پرسید: برای چی اونو بردند؟

هرمیون پشت سر هری پرسید: و کجا؟ کجا بردنش؟

چارلی کمی صبر کرد تا آنها همه سوالاتشان را بپرسند. وقتی همه جا دوباره ساکت شد، چارلی

که صورتش در هم رفته بود نفسش را بیرون داد و گفت: به من گوش کنید این چیزی بود که

لوپین خودش انتخاب کرده پس بزارید کارشو انجام بده.

این جمله چارلی دلشوره هری را بیشتر می کرد با نگرانی پرسید: از کدوم کار حرف می زنی؟

چارلی که حالا کاملاً در صورتش نوعی آشفتگی درونی دیده می شد گفت: این بحث رو تموم کنید. از این بحث به نتیجه ای نمی رسید، این چیزی بود که اون انتخاب کرد. اون از همه چیز آگاه بود و می دونست ممکن چه چیزهایی در مسیرش باشه.

رون با لحنی آمیخته با اضطراب پرسید: باز هم انتخاب؟ من فکر کردم این فقط هری بود که باید چیزی رو انتخاب می کرد.

چارلی نگاهش را به سمت هری برگرداند و گفت: راستی شنیدم که انتخابتو انجام دادی، بهت تبریک می گم. حالا به من بگید شما برای چی دنبال لوپین می گشتید؟

هری که نمی توانست از فکر آن اتاق خالی بیرون بیاید با کمی من من گفت: خوب من می خواستم.....من می خواستم بپرسم.....می خواستم بپرسم.....به کلی فراموش کردم که چی می خواستم بپرسم!

هرمیون نفس را بیرون داد و در حالیکه روی قالی می نشست گفت: می خواستی در مورد حرفهای پرفسور برفورد بپرسی.

هری با حواس پرتی گفت: آه آهان آره!

هرمیون سرش را با حالتی سرزنش آمیز تکان داد و حرفهای پرفسور برفورد را برای چارلی تعریف کرد. چارلی به سمت هری برگشت و با هیجان گفت: تو واقعاً تونستی؟ تو از قدرت آتش استفاده کردی؟

سپس بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی هری بماند کمی اخم هایش را درهم کشید و گفت: با اینکه این خیلی عالیه ولی چندان هم خوب نیست.

رون که به نظر کلافه می رسید گفت: تو از چی داری حرف می زنی؟

چارلی نگاهی به هر سه آنها انداخت و گفت: این عالیه چون این قدرتیه که ذهن پردازها در سطوح بالاتر استفاده از اون رو یاد می گیرند. یعنی اونها می تونند از قدرتهای اطرافشون در شرایط خاص استفاده کنند. مثل شعله های آتش که به نوعی در اساطیر منبع نیرو و قدرت خونده می شه.

هرمیون گفت: ولی اون فقط یه شعله شمع کوچیک بود.

چارلی گفت: و این یعنی اینکه هری می تونه از کوچکترین قدرتهای اطرافش استفاده کنه و این می تونه خیلی خوب باشه.

رون پرسید: پس مشکل چیه؟

چارلی پاسخ داد: موضوع اینجاست که این انتقال نیرو تا اونجایی که من فهمیدم محدودیت های زیادی داره.

هری پرسید: محدودیت؟ ولی محدودیت برای چی؟

چارلی نگاهی به هری انداخت و پاسخ داد: چون انتقال نیرو فقط شامل یه شعله شمع نمی شه.

این می تونه شامل قدرت جسمی و ذهنی اطرافیان هم بشه. و اگه در این مورد درست عمل

نشه ممکنه ذهن پرداز دیگه فرصتی برای نفس کشیدن به طرف مقابلش نده.

هرمیون با تردیدی هراس آلود پرسید: یعنی اون کشته می شه؟

چارلی تصحیح کرد: به قتل می رسه! این یکی از روش های قتل محسوب می شه که گاهی به

کار گرفته می شه و تا اونجایی که من می دونم مجازات سختی در پی داره.

رون با تردید پرسید: آزکابان؟

چارلی اندکی مکث کرد و گفت: حداقل!

هری نگاهی به هرمیون انداخت که همچنان مصمم به درون شعله ها نگاه می کرد به نظر می

رسید انتظار شنیدن چنین چیزی را داشته باشد. هرمیون پرسید: ولی هری چطور می تونه

جلوی چنین چیزی رو بگیره؟

چارلی پاسخ داد: این سوالیه که باید جوابشو از پیترسون بگیرید. راستی از استاد جدید دفاع در

برابر جادوی سیاه خوشتون اومد؟

رون پرسید: اون دستمال سفید چیه که جلوی چشمش بسته؟

هری حس می کرد چارلی چندان مایل نیست پاسخ این سوال را بدهد. کمی مکث کرد و سپس

در حالیکه روی پیشانی اش چند خط موازی افتاده بود گفت: سالها پیش وقتی تازه از این

مدرسه فارغ التحصیل شده بود توی یه مبارزه چشماشو از دست داد.

هرمیون گفت: پس اون واقعا نمی بینه؟

چارلی که این بار خنده موزیانه ای روی صورتش شکل گرفته بود گفت: خوب این بستگی داره

به این که دیدنو چی تعریف کنید. من پیشنهاد می کنم سر این کلاس به فکر تقلب نیفتید.

هری پرسید: پس اونم تو این مدرسه درس خونده ولی به نظر نمی رسه یه جادوگر عادی باشه.

چارلی نگاه شیطنت باری به او انداخت و گفت: در مورد مدرسه باید بگم اون تو همین مدرسه

درس خونده و تو هافلپاف بوده در حقیقت چندسال بعد از پدرت و لوپین فارغ التحصیل شده

ولی در مورد عادی بودن باید بگم.....

چارلی که نگاه مشتاق هر سه نفر را منتظر نگه داشته بود با مکشی طولانی گفت: از اون غیر

عادی تر پیدا نمی کنید!



روزهای باقی مانده تا تعطیلات کریسمس به سرعت می گذشتند و جای خود را به یکدیگر می دادند. همه در تب و تاب آغاز سال نو بودند با این حال به نظر نمی رسید این موضوع تاثیری بر روند کاری پرفسور برنفورد گذاشته باشد. در حالیکه اسنیپ هم حاضر شده بود جلسه آخر را کمی زودتر تعطیل کند پرفسور برنفورد نه تنها ثانیه ای را از دست نمی داد بلکه ساعات کلاس استفان کیرتال را هم طی یک صحبت دوستانه به تصرف خود در آورده بود. پیترسون زودتر از موعد هاگوارتز را ترک کرده بود و کلیه آموزشهای هری و البته جرالد به سال نو موکول شده بود. زن سیاه پوشی که در جشن خوش آمد گویی به میهمانان دیده بودند، دیگر دیده نشده بود. هاگرید با ذوق و شوق در کار تزئین هاگوارتز همکاری می کرد، به نظر می رسید سود بینسکی هم بی میل به شرکت در این فعالیت نیست شاید چون مدتها بود که دست به هیچ فعالیتی نزده بود. در حقیقت آخرین باری که هری را در راهرو دیده بود، با اصرار زیاد از او می پرسید که آیا کاملا مطمئن است که جدیداً مشکلی برایش پیش نیامده و نیازی به او ندارد؟ خانم ویزلی هر سه نفر را برای گذراندن تعطیلات کریسمس با پناهگاه دعوت کرده بود و سرانجام هرمیون رضایت داده بود که معجونش را رها کند و با آنها همراه شود و البته این فقط به این علت بود که در چند هفته آینده کاری از دست هرمیون برنمی آمد و نیاز به طی یک دور کامل از گردش کوچکترین قمر نزدیک به مریخ بود. روز پیش از حرکتشان به سمت پناهگاه کل کلاسها به طور کامل تعطیل شد. هر سه نفر چمدانهایشان را بسته بودند و مشغول صرف ناهار بودند. تا چند ساعت دیگر با قطار سریع السیر هاگوارتز برمی گشتند، برگشتن به پناهگاه برای هری یادآور روزهای خوب تابستان بود. گرچه با وجود حرفهای چارلی بعید به نظر می رسید ولی شاید می شد در پناهگاه خبری از لوپین گرفت. هنوز ناهار را به طور کامل تمام نکرده

بودند که هری احساس کرد کسی گوشه ردایش را می کشد، وقتی به پشت سرش برگشت
چشمان مشتاق و سبزرنگی که هرکدام به اندازه یک توپ تنیس بود به او زل زده بود و با علاقه
او را می پایید.

هری که اندکی جا خورده بود گفت: دابی ؟ تو اینجا چی کار می کنی ؟
ولی دابی که چشم از هری برنمی داشت با نگاهی شایسته تحسین او را از زیر نظر می گذراند و
با علاقه ای وصف ناشدنی به صورت او خیره شده بود. چند نفری از میزهای کناری هم برگشته
بودند و به این جن خانگی نگاه می کردند، حضور یک جن خانگی در سرسرای بزرگ چیز
متداولی نبود که توجه کسی را جلب نکند.

دابی همچنان محو تماشای هری بود، چند نفری که می گذشتند در حالیکه دابی را به هم نشان
می دادند زیر لب چیزهایی می گفتند و رد می شدند. هری دوباره پرسید: دابی با من کاری
داستی؟

دابی لبخندی مملو از محبت به او زد و گفت: هری پاتر حالش بهتره! هری پاتر حالش خوب
شده. با آخرین جمله دابی با چشمانی مملو از اشک به هری خیره شد.

رون که متوجه اطرافیانسان شده بود که کم کم دور آنها حلقه می زدند گفت: بهتره دیگه بریم
بیرون. اونجا بهتر می تونیم صحبت کنیم.

وقتی از سرسرا خارج شدند برای رهایی از شلوغی موجود در راهروها وارد یکی از کلاسهای خالی
طبقه دوم شدند. هری که دابی را جلوی خودشان حرکت می داد صبر کرد تا همه وارد کلاس
شوند و سپس در را پشت سرشان بست. دابی برای اینکه بتواند هری را با دقت بیشتری ببیند

روی یکی از صندلی ها ایستاد و در حالیکه به صورت هری خیره شده بود با هیجان گفت: هری پاتر حالش خوب شده!

هری لبخند زد گفت: ممنونم دابی، خودت چطوری؟

دابی بدون توجه به سوال هری گفت: اون گفته بود که اگه هری پاتر از این معجون بخوره حالش خوب می شه، اون به دابی راست گفته بود.

هری که تازه متوجه منظور دابی شده بود شانه های او را گرفت و پرسید: دابی اون کی بود؟ تو از کی حرف می زنی؟

لبخند از روی لبهای دابی محو شد و با حالتی غم انگیز صورتش را از هری برگرداند. هری که متوجه رفتار او نمی شد گفت: دابی به من بگو، لازمه که من اونو پیدا کنم.

دابی در سکوت پلکهایش را برهم می فشرد. هری با دیگر گفت: دابی این واقعا مهمه، سعی کن جواب سوال منو بدی. دابی همچنان که پلکهایش را برهم می فشرد مشتهایش را گره می کرد و به هم می فشرد. سپس با صدایی ناله مانند به زحمت گفت: من..... نباید.....

رون پرسید: تو نباید چی؟

دابی تکرار کرد: من.....نباید.....چیزی ...

هری حرف دابی را کامل کرد: اون گفت تو نباید چیزی بگی ولی نگفت برای چی؟

دابی که قطره های عرق روی پیشانی اش نشسته بود با زحمت بیشتر گفت: اون گفت.....می خواهد کمک کنه.

رون پرسید: می خواهد کمک کنه به کی می خواهد کمک کنه؟

صدای ناله مانند از گلوی دابی برخاست و سپس با کلماتی بریده گفت: کم.....ک کن.....ه تا

هری پ...ا تر زن.....زنده بمون.....ه!

رون پرسید: چی؟ منظورت چیه؟

هرمیون با صدایی فریاد مانند گفت: **تمومش کنید!**

سپس در حالیکه هری را کنار میزد و دابی را از روی صندلی پایین می آورد گفت: نمی بینید؟

نمی بینید با هر کلمه ای که می گه چه فشاری بهش وارد می شه؟

دابی که اندکی بدنش می لرزید خود را از میان بازوهای هرمیون بیرون آورد و در حالیکه سعی

می کرد سر پا بایستد گفت: دابی نمی خواهد هری پاتر آسیب ببینه. دابی حاضره تلاششو بکنه

تا آسیبی به هری پاتر وارد نشه.

هری که متوجه فشاری که به دابی وارد می آمد شده بود روی زمین رو به روی دابی زانو زد و

گفت: ممنونم دابی تا همین جاشم تو کمک بزرگی کردی.

دابی که اندکی ناامید شده بود با چشمانش درشتش به هری خیره شد، لایه نازکی سطح

پلکهایش را پوشانده بود و باعث می شد چشمان سبزرنگش بدرخشند. هری برای خوشنودی

دابی لبخند زد و گفت: نگران نباش ما حالایه دوست خوب داریم.

سپس در حالیکه چشمک می زد گفت: کسی که نمی خواد به هری پاتر آسیبی برسه، یادت می

یاد؟

دابی لبخند کم رنگی زد. هرمیون هم کنار هری روی زمین زانو زد و گفت: راستی دابی به خاطر

عصاره زنبق سیاهی که برام فرستادی ممنونم.

دابی که لرزش اندامش متوقف شده بود دوستانه خندید و گفت: آه، خواهش می کنم دوشیزه گرینجر، اونو ماگیتون برای دوشیزه خانم فرستاده بود.

سپس در حالیکه سعی می کرد چیزی را به یاد آورد ادامه داد: ماگیتون خیلی از دوشیزه خانم تعریف می کرد.

رون با لبخند و حالتی شیطنت بار گفت: جدا؟

دابی با هیجان ادامه داد: بله، ماگیتون خیلی مشتاق بود که هرچه سریعتر دوشیزه خانمو ببینه اون گفت که انتظار دیدارتون رو می کشه و باعث افتخارشه که می تونه یکبار دیگه با هری پاتر و دوستاش ملاقات داشته باشه.

لبخند شیطنت باری گوشه لب رون جای گرفت و در حالیکه نگاهش را از هرمیون می دزدید گفت: دابی اگه یکبار دیگه ماگیتون رو دیدی سلام دوشیزه خانمو بهش برسون و بگو اگه جایی بهتر از زندان برای ملاقاتشون سراغ داره دوشیزه خانم هم بی نهایت از ملاقاتش خوشحال می شه.

به نظر می رسید ماگیتون همچنان بر ملاقاتش با آنها اصرار دارد ولی چیزی که هری را آزار می داد هراس از دیدار مجدد ماگیتون نبود موضوع کسی بود که آن معجون را برای او فرستاده بود، کسی که دقیقا می دانست در آن لحظه او کجا بوده و به چه چیزی احتیاج داشته. هری هیچ کس را نمی شناخت که تا این حد به او نزدیک باشد چون حتی خود او در آن لحظات نمی دانست چه چیزی در انتظارش نشسته است. او از آنچه پشت درها بود بی خبر بود خود نمی دانست به کجا می رود چون توسط هدایت کننده به سمت خوابگاه هدایت می شد تا توسط رون از چنگال سایه های لاکرونیا رها شود ولی چه کسی ممکن بود بفهمد او در آن ساعت از روز از

خوابگاه سر در می آورد و به آن معجون نیاز دارد؟ هری شک داشت که او یکی از اعضای هیئت همراه باشد چون اعضای هیئت از وضعیت او با خبر بودند و در آن شرایط راه متفاوتی را برای رهایی او از چنگال سایه ها انتخاب کرده بودند. بعلاوه چه نیازی بود که دابی را مجبور کنند که در برابر پاسخ دادن به هری سکوت کند؟

صدای دویدن کسی در راهرو هر سه نفر را وادار به سکوت کرد، کسی از دور به سمت آنها می آمد هری از روی زمین بلند شد، کسی با سرعت از جلوی در گذشت. موهای قرمز رنگ و بلندی که برای یک لحظه از جلوی در رد شد برای هر سه نفر آشنا بود. هری با عجله به سمت درگاه رفت و صدا زد: جینی!

جینی که چند متری از جلوی در رد شده بود ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد، سپس در حالیکه نفس نفس می زد خودش را به آنها رساند و گفت: شما اینجاید؟

هرمیون جلوتر آمد و در حالیکه با نگرانی به او نگاه می کرد گفت: چه اتفاقی افتاده؟

جینی که قفسه سینه اش با سرعت بالا و پایین می رفت نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی می کرد جمله اش پیوسته باشد گفت: هرمس...یه پیغام آورده.....

رون که منتظر بقیه جمله جینی بود پرسید: یه پیغام از طرف کی؟

جینی دوبار نفس عمیقی کشید و گفت: مامان! پیغام از طرف مامانه، اون خواسته که.....

رون با بی تابی پرسید: اون چی خواسته؟

جینی که تمام تلاشش را می کرد نگاه رنجیده ای به او انداخت و گفت: خواسته برنگردیم.

رون که چیزی از نگرانی اش کم نشده بود با اضطراب پرسید: یعنی چی برنگردیم؟

جینی پاکت کوچکی را از جیب ردایش در آورد و در حالیکه آن را به رون می داد گفت: خواسته به پناهگاه برنگردیم، فکر کنم می خواهد که تعطیلاتو تو هاگوارتز بمونیم.

هرمیون با حیرت پرسید: تو پناهگاه اتفاقی افتاده؟

رون که با نگاهی سریع پیغام کوتاه خانم ویزلی را خوانده بود گفت: چیزی ننوشته فقط گفته که فعلا همین جا بمونیم، برای شما سلام رسونده و خواسته که منتظر بمونیم.

هری پرسید: منتظر بمونیم؟ ولی منتظر چی باید بمونیم؟ دابی یه کم صبر کن.

هری جمله آخر را در حالی به دابی گفت که از کشیدن شدن مداوم ردایش توسط او کلافه شده بود. دابی با صدای ضعیفی گفت: دابی براتون یه خبر داره که هنوز اونو نگفته.

رون با لحنی عصبی گفت: معلوم هست اینجا چه خبره؟ یه کوتوله پنجاه سانتی متری که معلوم نیست از کجا اومده و کجا غیش می زنه ما رو به زندان دعوت می کنه. یه نفر که معلوم نیست کیه می خواد که هری زنده بمونه. یه نفر مفقود میشه و دیگران در کمال خونسردی می خوان که ما به انتخابش احترام بذاریم، یه پیغام بی مفهوم میاد که ازمون می خوان تعطیلاتو تو مدرسه بمونیم. کسی نمی خواهد توضیح بده اینجا چه خبره؟

سپس در حالیکه به سمت دابی برگشته بود با همان حالت عصبی گفت: دیگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

دابی که از حالت خشمگین رون کمی ترسیده بود من من کنان گفت: دابی خیلی متاسفه، دابی باید از اول اینو می گفت. ولی دابی فراموش کرد. آخه دابی از دیدن هری پاتر خیلی خوشحال شده بود.

هری که حس می کرد اگر دخالت نکند دابی همچنان ادامه می دهد گفت: فراموشش کن اصلا مهم نیست. حالا بگو چه اتفاقی افتاده.

دابی گفت: دابی خیلی متاسفه. دابی وظیفش رو فراموش کرده بود.....

سپس در حالیکه نگاهش را از زیر نگاه خشمگین رون می دزدید گفت: یه نفر تو اتاق پشت تالار منتظر هری پاتر و دوستانشه!

رون پرسید: منتظر هر سه نفر ماست؟

دابی اندکی سرش را پایین آورد. هرمیون پرسید: می تونی بگی اون کیه؟

دابی آب دهانش را قورت داد و گفت: مردی که خودشو پکس (pex) معرفی کرده.

هری نگاهی به رون و هرمیون انداخت ولی مشخص بود این اسم هیچ معنایی برای آنها هم ندارد.

رون امیدوارانه گفت: امیدوارم خبر بدی از پناهگاه برامون نیآورده باشه.